

شوی نان و حلوا
سج بهایی

فهرست مطالب

- نخس ۱- نان و حلوا ۳
- نخس ۲- بسم الله الرحمن الرحيم ۴
- نخس ۳- حکایه فی بعض المیالی ۶
- نخس ۴- فی التأسف والندامة على صرف العمر فيما لا ينفع فی القيامة وتأویل قول النبی صلی الله علیه وآله وسلم: «سر الممن شفاء» ۷
- نخس ۵- حکایت ۱۰
- نخس ۶- فی قطع العلائق والغزلة عن الخلائق ۱۱
- نخس ۷- «فی ذم العلماء المشبهين بالامراء المترفعين عن سيرة الفقراء» ۱۳
- نخس ۸- فی الفوائد المتفرقة فیما یضمن الاشارة الى قوله تعالى ان الله یأمرکم أن تدعوا بقرة ۱۶
- نخس ۹- فی تأویل قول النبی صلی الله علیه وآله وسلم: حب الوطن من الايمان ۱۸

- نخس ١٠- في أن البلاء والحن في هذا الطريق، وإن كانت عسيرة، لكنها على المحب يسيرة بل هي الراحة العظمى
والنعمة الكبرى ٢٠
- نخس ١١- حكاية العابد الذي قل الصبر لديه تفوق الكلب عليه ٢٢
- نخس ١٢- في الريا والتلبس بالدين هم أعظم جنود إبليس ٢٤
- نخس ١٣- على سبيل التمثيل ٢٨
- نخس ١٤- في ذم أصحاب التدريس مقصدهم مجرد إظهار الفضل والتلبس ٢٩
- نخس ١٥- في ذم المتسمين بجمع أسباب الدنيا، المعرضين عن تحصيل أسباب العقبى ٣٠
- نخس ١٦- سأل بعض العارفين عن بعض المنعمين عن قدره في تحصيل الأسباب الدنيوية وتقصيره عن
أسباب الآخرة ٣١
- نخس ١٧- في ذم من يتأخر بتقرب الملوك مع أنه يزعم الانخراط في سلك أهل السلوك ٣٢
- نخس ١٨- حكاية العابد الذي كان قوة العلف ليأمن دينه من التلف ٣٣

- نخس ١٩- في ذم المتكلمين في المناصب الدنيوية للمخطوط الواهية الدنية ٣٤
- نخس ٢٠- في الترغيب في حفظ اللسان وهو من احسن صفات الانسان ٣٤
- نخس ٢١- في ذم من تشبه بالفقراء لسالكين وهو في زمرة اشتياء الهالكين ٣٧
- نخس ٢٢- فيما تضمن الاشارة الى قول سيد الاوصياء صلوات الله عليه وآله: «ما عبدتك خوفا من نارك ولا طمعا في جنتك، بل وجدتك احلا للعبادة فعبدتك» ٣٨
- نخس ٢٣- في التشويق الى الاقلاع عن ادناس دار الغرور والتشويق الى الارتماس في بحر الشراب الطهور ٣٩
- نخس ٢٤- في نعمات الجنان من جذبات الرحمان ٤٠

بخش ۱- نان و حلوا

نان و حلوا چیست؟ جادو مال تو	باغ و راغ و شمت و اقبال تو
نان و حلوا چیست؟ این طول امل	وین غرور نفس و علم بی غل
نان و حلوا چیست؟ گوید باتو فاش	این همه سعی تو از بهر معاش
نان و حلوا چیست؟ فرزند و زنت	او فاده، همچو غل در کردنت

بخش ۲- بسم الله الرحمن الرحيم

ایها الساهی عن النج القویم	ایها اللاهی عن العمد القدیم
حیث یروی من احادیث الحیب	استمع ماذایقول العذیب
کلمدی، از جانب بتان حی	مرجا؛ ای بلبل دستان حی!
قاله فی حتنا، اهل الحما	یابرید الحی! اخبرنی بما
ام علی البحر استمروا و ابجنا	هل رضوا عنا و مالوا للوفا
مرجا، ای مایه اقبال ما!	مرجا، ای پیک فرخ فال ما!
فارغم کردی، ز قید ما سوا	مرجا، ای عنذیب خوش نوا!
ز دبه هر بندم هزار آسمشده	ای نواهای تونار مؤصده
قل قد اذیت عن قلبی الحزن	مرجا، ای طوطی شکر شکن!
تاد و دیوار را آری به وجد	بازگو از نجد و از یاران نجد
وارمان دل از غم و جان از عنا	بازگو از «زمزم» و «خیف» و «منا»
بازگو از یار بی پروای ما	بازگو از مسکن و مأوی ما

آنگه از ما، بی سبب افشاند دست	عهد را بپرید و پیمان را شکست
از زبان آن مکار تند خو	از پی تسکین دل، حرفی بگو
یاد ایامی که با ما داشتی	گاه خشم از ناز و گاهی آشتی
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم	در ره مهر و وفا می زد قدم

بخش ۳ - حکایه تنی بعض الیالی

شب که بودم با هزاران کوه درد	سربه زانوی غمش، بنشته فرد
جان به لب، از حسرت گفتار او	دل، پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن	آفت دوران، بلای مرد و زن
قنۀ ایام و آشوب جهان	خانه سوز صد چو من، بی خانمان
از درم ناکه درآمد، بی حجاب	لب گزان، از رخ بر افکنده تقاب
کاکل مشکین به دوش انداخته	وزمگاهی، کار عالم ساخته
گفت: ای شیدا دل محزون من!	وی بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق؟	گفتمش: والله حالی لا یطاق
یک دمک، بنشت بر بالین من	رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش: کی مینت ای خوش خرام؟	گفت: نصب اللیل لکن فی المنام

بخش ۴- فی التأسف والندامة على صرف العمر فيما لا ينفع في القيامة وتأويل
قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «سر الممن شفاء»

قد صرفت العمر في قيل وقال	یا ندیمی قم، فهد ضائق المجال
واستغنى تملك الامم السلسيل	انها تهدي الى خيرا لسبيل
واخلع النعلين، يا هذا النديم	انها نار اضأت للعليم
هاهما صباء من خمر الجنان	دع كنوسا واستقيها بالذنان
ضائق وقت العمر عن آلاهما	هاهما من غير عصرهاهما
قم ازل عني بهار سم السموم	ان عمری ضاع في علم الرسوم
قل لشيخ قلبه منها نفور	لا تخف، الله تواب غفور
علم رسمي سر به سر قيل است وقال	نه از او کيفيتي حاصل، نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام	مولوی باور ندارد این کلام
وه! چه خوش می گفت در راه حجاز	آن عرب، شعری به آهنگ حجاز:
کل من لم یعشق الوجه الحسن	قرب اجل الیه والرسن

یعنی: «آن کس را که نبود عشق یار	بهر او پالان و افساری بیار»
کر کسی گوید که: از عمرت، همین	هفت روزی مانده، وان کرد دیتین
تو در این یک هفته، مشغول کدام	علم خواهی گشت، ای مرد تمام؟
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم	هندسه یا رمل یا اعداد شوم
علم نبود غیر علم عاشقی	باقی تلبیس ابلیس شقی
علم فقه و علم تفسیر و حدیث	هست از تلبیس ابلیس خبیث
زان نکرد بر تو هرگز کشف راز	کر بود تا کر تو صد فخر راز
هر که نبود بتلای ماهر و	اسم او از لوح انسانی بشو
دل که خالی باشد از مهربان	لته حیض به خون آغشته دان
سینه خالی ز مهر گلرخان	کنه انبانی بود پراستخوان
سینه، گر خالی ز معشوقی بود	سینه نبود، کنه صندوقی بود
تابه کی افغان و اشک بی شمار؟	از خدا و مصطفی شرمی بدار
از هیولا، تابه کی این گفتگوی؟	رو به معنی آرو از صورت مکوی

دل، کہ فارغ شد ز مہر آن مکار	سنگ استنجای شیطان شمار
این علوم و این خیالات و صور	فضلہ شیطان بود بر آن حجر
تو، بغیر از علم عشق ار دل نہی	سنگ استنجاہ شیطان می دہی
شرم بادت، زانکہ داری، ای دغل!	سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل، از فضلہ شیطان بشوی	ای مدرس! درس عشقی ہم بکوی
چند و چند از حکمت یونانیان؟	حکمت ایمانیان را ہم بدان
چند زین فقہ و کلام بی اصول	منغر را خالی کنی، ای بوالفضل
صرف شد عمرت بہ بحث نحو و صرف	از اصول عشق ہم خوان یک دو حرف
دل منور کن بہ انوار جلی	چند باشی کاسہ لیس بو علی؟
سرور عالم، شہ دنیا و دین	سور مؤمن را شفا گفت ای حزین
سور رطالیں و سور بو علی	کی شفا گفتہ نبی منجلی؟
سینہ خود را برو صد چاک کن	دل از این آلودگیہ پاک کن

بخش ۵ - حکایت

بادفونی، دوش آن مرد عرب	وہ! چه خوش می گفت، از روی طرب:
ایہا القوم الذی فی المدرسہ	کل ما حصلتموہا و سوسہ
فکر کم ان کان فی غیرا حبیب	ما لکم فی النشأۃ الاخری نصیب
فاغسلوا قوم عن لوح الفؤاد	کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا! یک جرمہ از روی کرم	بر بہائی ریز، از جام قدم
تا کند شق، پرده پندار را	ہم بہ چشم یاریندیار را

بخش ۶- فی قطع العلائق والغزلة عن الاخلاق

هر که را توفیق حق آمد دلیل	عزلی بگزید و رست از قال و قیل
عزت اندر عزت آمد، ای فلان	تو چه خواهی ز اختلاط این و آن؟
پاکش از دامن عزت به در!	چند کردی چون کدایان در به در؟
کرزدیو نفس می جوی امان	رونهان شو! چون پری از مردمان
از حقیقت بر تو نکشاید دری	زین مجازی مردمان تا نکذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین	عزلی از مردم دنیا کزین
کنج خواهی؟ کنج عزت کن مقام	واسترو استخف، عن کل الانام
چون شب قدر از همه مستور شد	لاجرم، از پای تا سر نور شد
اسم اعظم، چون که کس نشاندش	سروری بر کل اسما باشدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی	لیلة القدری واسم اعظمی
رو به عزت آر، ای فرزانه مرد!	وز جمیع ماسوی الله باش فرد
عزت آمد کنج مقصود ای حزین!	لیک، کرباز بهد و علم آید قرین

عزالت بی «زای» زاهد علت است	و ربودی «عین» علم، آن زلت است
عزالت بی «عین»، عین زلت است	و ربودی «زای» اصل علت است
زهد و علم از مجتمع نبوده هم	کی توان زد در ره عزالت قدم؟
علم چو بود؟ از همه پرداختن	جمله را در او اول با ختن
این هوسها از سرت بیرون کند	خوف و خشیت، در دلت افزون کند
«خشیت الله» را نشان علم دان!	«انمائش» تو در قرآن بخوان!
سینه را از علم حق آباد کن!	روح دیش «لو علمتم» یاد کن!

بخش ۷- «فی ذم العلماء المشبهين بالامراء المترفعين عن سيرة الفقراء»

علم یلذیب از فقر، ای پسر	فی زباغ و راغ و اسب و گاو و خر
مولوی را، هست دایم این گمان	کان بیلذیب ز اسباب جهان
نقص علم است، ای جناب مولوی	حشمت و مال و منال دنیوی
قائم و خز چند پوشی چون شہان؟	مرغ و ماہی، چند سازی زیب خوان؟
خود بدہ انصاف، ای صاحب کمال	کی شود اینہا میسر از حلال؟
ای علم افراشتہ، در راہ دین	از چہ شد مأکول و ملبوست چنین؟
چند مال شبہ ناک آری بہ کف؟	تا کہ باشی نرم پوش و خوش علف
عاقبت سازد تورا، از دین بری	این خود آرائی و این تن پروری
لقمہ کید از طریق مشبہ	حاک خور خاک و بر آن دندان منہ
کان تورا در راہ دین مغبون کند	نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمہ نانی کہ باشد شبہ ناک	در حریم کعبہ، ابراہیم پاک

وربه گاوچرخ کردی تخم آن	گر، به دست خود فشاندی تخم آن
وربه سنگ کعبه اش، دست آس کرد	ور، مه نود حصادش داس کرد
مریم آمین پیکری از حور عین	وربه آب زمزمش کردی عین
فاتحه، باقل هوانده احد	ور بخواندی بر خمیرش بی عدد
ور شدی روح الاین، بنیم کشش	ور بود از شاخ طوبی آتشش
بر سر آن لقمه پرو لوله	ور تو بر خوانی هزاران بسمله
نفس از آن لقمه تورا قاهر شود	عاقبت، خاصیتش ظاهر شود
حانه دین تورا ویران کند	در ره طاعت، تورا بی جان کند
چاره خود کن، که دینت شد تباه	در دینت گریه بود، اسی مرد راه!
پاز دامن قناعت، در کش	از هوس بگذر! رها کن کش و فش
کهنه دلقی، ساترن، بس تورا	گر نباشد جامه اُطلس تورا
خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک	ور مرغفر نبودت با قند و مشک
با کف خود می توانی خورد آب	ور نباشد مشرب از زرناب

می توانی ز دبه پای خویش گام	ور نباشد مرکب زرین لکام
دور باش نفرت خلق، از تو بس	ور نباشد دور باش از پیش و پس
می توان بردن به سر در کنج غار	ور نباشد خانه های زر مکار
باحصیر کهنه مسجد باز	ور نباشد فرش ابریشم طراز
شانه بتوان کرد با انگشت خویش	ور نباشد شانه ای از بهر ریش
در عوض کردد تو را حاصل، غرض	هر چه بینی در جهان دارد عوض
عمر باشد، عمر، قدر آن بدان	بی عوض، دانی چه باشد در جهان؟

بخش ۸- فی الفوائد المتفرقة فيما تضمن الإشارة الى قوله تعالى ان الله يأمرکم ان تدبوا بقرة

ان تکلونوا فی ہوانا صادقین	اندلوا ارواحکم یا عاشقین
کاین وجودو، مستیش، سنگ رہ است	داند این را هر که زین رہ آگہ است
کو، بہ پای دلبر خود، جان سپرد	کوی دولت آن سعادتمند برد
مژده ای عشاق، کسان گشت کار	جان بہ بوسی می خرد آن شہریار
گا و نفس خویش را اول بکش	کر ہی خواہی حیات و عیش خوش
رو «عوان بین ذالک» را بخوان	در جوانی کن نثار دوست جان
کو سفند سیر قربانی مکن	پیر چون گشتی، کران جانی مکن
بہر دین، یک ذرہ ننمودی شتاب	شد ہمہ برباد، ایام شباب
کت بہ کار آید، نکردی ای جہود!	عمرت از پیمہ گذشت و یک سجود
ساز کن افغان و یک چندی بنال	حالیا، ای عند لب کمنہ سال
در خزان، باری قضا کن زینہار!	چون نکردی نالہ در فصل بہار

توبه ات نیه، کنا هست تقد بود	تا که دانستی زیانت راز سود
وز معاصی روسایهی تابه کی؟	غرق دریای کناهی تابه کی؟
قدسیان کردند پیش او سجود	جد تو آدم، بهشتش جای بود
مذنبی، مذنب، برو بیرون خرام!	یک گنه چون کرد، گفتندش: تمام
داخل جنت شوی، ای روسیاه!	تو طمع داری که باخذین کناه

بخش ۹- فی تاویل قول النبی صلی الله علیه وآله وسلم: حب الوطن من

الایمان

ایها المأثور فی قید الذنوب	ایها المحروم من سر الغیوب
لا تقم فی اسر لذات الجحد	انها فی جید حل من مسد
قم توجہ شطرا قلم النعم	واذكر الاوطان والعهد القديم
کنج علم «ما طهر مع ما بطن»	گفت: از ایمان بود حب الوطن
این وطن، مصروعراق و شام نیست	این وطن، شهرست کان را نام نیست
زانکه از دنیا است، این اوطان تمام	مدح دنیا کی کند «خیر الانام»
حب دنیا هست رأس هر خطا	از خطا کی می شود ایمان عطا
ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر	کاورد رو سوی آن بی نام شهر
تو در این اوطان، غریبی ای پسر!	خوبه غربت کرده ای، خاکت به سر!
آقدر در شهر تن ماندی اسیر	کان وطن، یکباره رقت از ضمیر
رو بتاب از جسم و، جان را شاد کن	موطن اصلی خود را یاد کن

در میان، جز یک نفس دگر نیست	زین جهان تا آن جهان بسیار نیست
بازمانی دور، از اقلیم روح؟	تابه خدای شاه باز پر فتوح
کاندین ویرانه ریزی بال و پر	حیف باشد از تو، ای صاحب هنر!
در غریبی مانده باشی، بسته پا؟	تابه کی ای همدشهر با
بر فراز لاکان پرواز کن	حمد کن! این بند از پا باز کن
یوسفی، یوسف، بیا از چه برون	تابه کی در چاه طبعی سرنگون؟
وارهی از جسم و روحانی شوی	تا غریز مصر ربانی شوی

بخش ۱۰- فی أن البلیا والمحن فی هذا الطريق، وان كانت عسيرة، لكنها علی
المحب یسیرة بل هی الراحة العظمی والنعمۃ الکبری

ایہا القلب المخرین البتلا	فی طریق العشق انواع البلا
لیکن القلب العشوق الممتحن	لا یبالی بالبلیا والمحن
سہل باشد درہ فقر و فنا	کر رسدن راتعب، جان راعنا
رنج راحت دان، چو شد مطلب بزرک	کرد کدہ، توتیای چشم کرک
کی بود در راه عشق آسودگی؟	سربہ سرد دست و خون آلودگی
تاسازی بر خود آسایش حرام	کی توانی زد بہ راه عشق، گام؟
غیر ماکامی، در این رہ، کام نیست	راه عشق است این، رہ حمام نیست
ترک کان، چون اسب یغابی کند	هر چه باشد، خود بہ غارت می برند
ترک ما، بر عکس باشد کار او	حیرتی دارم ز کار و بار او
کافرست و غارت دین می کند	من نمی دانم چرا این می کند؟

نیت جز تقوی، در این ره توشه ای	نان و حلوا را بهل در گوشه ای
نان و حلوا چیست؟ چاه و مال تو	باغ و راغ و خشت و اقبال تو
نان و حلوا چیست؟ این طول امل	وین غرور نفس و علم بی عمل
نان و حلوا چیست؟ کوید باتو، فاش	این همه سعی تو از بهر معاش
نان و حلوا چیست؟ فرزند و زنت	اوفتاده، همچو غل در گردنت
چند باشی بهر این حلوا و نان	زیر منت، از فلان و از فلان؟
برد این حلوا و نان، آرام تو	شست از لوح تو کل نام تو
بیج بر گوشت نخورده است، ای لیم!	حرف «الرزق علی الله الکریم»
رو قناعت پیشه کن در کنج صبر	پند بپذیر از سگ آن پیر کبر

بخش ۱۱- حکایه العابد الذی قل الصبر لیه قف فوق الکلب علیہ

عابدی، در کوه لبنان بدستیم	در بن غاری، چو اصحاب الرقیم
روی دل، از غیر حق بر تافته	کنج غرت راز غرت یافته
روزها، می بود مشغول صیام	قرص نانی، می رسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی، نصفی سحر	وز قفاعت، داشت در دل صد سرور
بر همین منوال، حالش می گذشت	نمادی زان کوه، هرگز سوی دشت
از قضا، یک شب نیامد آن رغیف	شد ز جوع، آن پار ساز و نحیف
کرد مغرب را ادا، و آنکه عشاء	دل پر از وسوس، در فکر عشاء
بس که بود از بهر قوتش اضطراب	نه عبادت کرد عابد، شب، نه خواب
صبح چون شد، زان مقام دلپذیر	بهر قوتی آمد آن عابد به زیر
بود یک قریه، به قرب آن جبل	اهل آن قریه، همه کبر و دغل
عابد آمد بر در کبری ستاد	کبر او را یک دونان جو داد
بست آن نان را و شکر او بگفت	وز وصول طعمه اش، خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر	تا کند افطار زان خنجر شعیر
در سرای کبربد گر کین سکی	مانده از جوع، استخوانی ورگی
پیش او، گر خط پرگاری کشی	شکل نان میند، بمیرد از خوشی
برزبان گر بگذرد لفظ خبر	خنجر پندار، رود هوش ز سر
کلب، در دنبال عابد بو گرفت	آمدش دنبال و رخت او گرفت
زان دونان، عابد یکی پیشش فکند	پس روان شد، تا ناید زو گزند
سک بخورد آن نان، وز پی آمدش	تا مگر، بار دگر آزارش
عابد آن نان دگر، دادش روان	تا که از آزار او بید امان
کلب خورد آن نان و از دنبال مرد	شد روان و روی خود واپس نکرد
همچو سایه، در پی او می دوید	عف عفی می کرد و رختش می دید
گفت عابد چون بید آن مابراه:	من سکی چون تو ندیدم، بی حیا
صاحبست، غمیر دونان جو نداد	وان دونان، خود بستدی، اسی کج نهاد
دیگرم، از پی دویدن بهر چیست؟	وین همه، رختم دیدن بهر چیست؟

سک، به نطق آمد که: ای صاحب کمال	بی حیا، من نیتم، چشمت بال
هست، از وقتی که بودم من صغیر	مسکنم، ویرانه این کبر پیر
گوسفندش را شبانی می کنم	خانه اش را پاسبانی می کنم
گاه گاهی، نیم نانم می دهد	گاه، مشی استخوانم می دهد
گاه، غافل کردد از اطعام من	وز تغافل، تلخ کردد کام من
بگذرد بسیار، بر من صبح و شام	لااری خبر او لا القی الطعام
هفته هفت، بگذرد کاین ناتوان	نی زمان یابد نشان، نی ز استخوان
گاه هم باشد، که سپر بر محن	نان نیابد بهر خود، چه جای من
چون که برد گاه او پرورده ام	رو به درگاه دگر، ناورده ام
هست کارم، برد این پیر کبر	گاه شکر نعمت او، گاه صبر
تا قمار عشق با او باختم	جز در او، من درمی شناختم
که به چو بزم می زند، که سکما	از در او، من نمی کردم جدا
چون که ناید یک شبی نانت به دست	در بنای صبر تو آمد شکست

از در زاق رو بر تافتی	برد کبری روان بشتافتی
بهر نانی، دوست را بگذاشتی	کرده ای بادشمن او آشتی
خود به انصاف، ای مرد کزین!	بی حیا تر کیست؟ من یا تو؟ بهین
مرد عابد، زین سخن، مدبوش شد	دست را بر سر زد و از هوش شد
ای سگ نفس بهائی، یاد گیر!	این قناعت، از سگ آن کبر پیر

بخش ۱۲- فی الریا والتلبیس بالذین هم اعظم جنود ابلیس

نمان و حلو اچیت ای شوریده سر؟	مستی خود را نمودن بهر زر
دعوی زهد از برای غر و جاه	لاف تقوی، از پی تعظیم شاه
تو پنداری کزین لاف و دروغ	هرگز افتد نان تلبیس به دروغ؟
خرده مینانند در عالم بسی	واتهند از کار و بار هر کسی
زیرکانند از یسار و از یمین	از پی رد و قبول، اندر کمین
باهمه خود بینی و کبر و منی	لاف تقوی و عدالت می زنی
سربه سر، کار تو در لیل و نهار	سعی در تحصیل جاه و اعتبار
دین فروشی، از پی مال حرام	مکر و حیل، بهر تخمیر عوام
خوردن مال شهان، بازرق و شید	گاه خبث عمرو، گاهی خبث زید
وین عدالت با وجود این صفات	هست دائم، برقرار و بر ثبات!
بر سرش، داخل نکرد «لا» و «لیس»	این عدالت هست کوه بوقیس

می‌ناید اختلال از ریچ چیز
چون وضوی محکم «بی بی تمیز»

بخش ۱۳- علی سبیل التمثیل

بود در شهر هری، یوه زنی	کنه زندی، حیل سازی، پرفنی
نام او، بی بی تمیز خالدار	در نمازش، بود رغبت بشار
با وضوی صبح، خشتن می گزارد	نامرادان را بسی دادی مراد
کم نشد هرگز دواش از قلم	بر مراد هر کسی، می زد رقم
در مهم سازی او باش ورنود	دانا، طاحونه اش در چرخ بود
از ته هر کس که بر جستی به نماز	می شدی فی الحال، مشغول نماز
هر که آمد، گفت: بر من کن دعا	اوبه جای دست، بر می داشت پا
بابها مفتوحه للداخلین	رجلها، مرفوعة للعالین
گفت با او زندگی، کای نیک زن	حیرتی دارم، درین کار تو من
زین جنابتهای پی در پی که هست	هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت و آداب این محکم وضو	یک ره از روی کرم، بامن بگو
این وضو از سنگ و رو محکمتر است	این وضو نبود، سد اسکندر است

بخش ۱۴- فی ذم أصحاب التدریس مقصد هم مجرد اظهار الفضل والتبیس

نمان و حلوا چیست؟ این تدریس تو	کان بود سرمایه تبیس تو
بهر اظهار فضیلت، محرکه	ساختی، افتادی اندر مملکه
تاکه عامی چند سازی دام خویش	با صدافون، آوری در دام خویش
چند بکشی سرانبان لاف؟	چند یابی کزاف اندر کزاف؟
فی فروع محکم آمد، فی اصول	شرم بادت از خدا و از رسول
اندرین ره چیست دانی غول تو؟	این ریایی درس نامعقول تو
درس اگر قربت نباشد زان غرض	لیس درسانه بس المرض
اسب دولت، بر فراز عرش تاخت	آنکه خورازین مرض آزاد ساخت

بخش ۱۵- فی ذم المتهمین یجمع أسباب الدنیا، المعرضین عن تحصیل أسباب العقبی

نمان و حلوا چیست؟ اسباب جهان	کافت جان کمانست و همان
آنکه از خوف خدا دورت کند	آنکه از راه هدی دورت کند
آنکه او را بر سر او باختی	وزره تحقیق، دور انداختی
تلخ کردن این نمان و حلوا کام تو	بر دآخر، رونق اسلام تو
برکن این اسباب را از بیخ و بن	دل دل، این نار هوس را سرد کن
آتش اندر زن در این حلوا و نمان	وارثان خود را از این بادگران
از پی آن می دوی از جان و دل	وز پی این مانده ای چون خر به گل
الله الله، این چه اسلام است و دین	ترک شد آئین رب العالمین
جمله سعیت، بهر دنیای دنی است	بهر عتبی، می ندانی، سعی چیست
در ره آن مو شکافی، ای شقی	در ره این، کند فم و احمقی

بخش ۱۶- سال بعض العارفين عن بعض المنعمين عن قدر سعيه في تحصيل الاسباب الدنيوية وتقصيرة عن اسباب الآخروية

عارفی از منعمی کرد این سؤال:	کای تو را دل در پی مال و منال
سعی تو، از بهر دنیای دنی	تا چه مقدار است؟ ای مرد غنی!
گفت: بیرون است از حد شمار	کار من این است دلیل و نهار
عارف گفت: این که بهرش در تنگی	حاصلت زان چیست؟ گفتا: اندکی
آنچه مقصود است، ای روشن ضمیر!	بر نیاید زان، مگر عشر عشر
گفت عارف: آن که هستی روز و شب	از پی تحصيل آن، در تاب و تب
شغل آن را قبله خود ساختی	عمر خود را بر سر آن باختی
آنچه اومی خواستی، واصل نشد	مدعای تو از آن، حاصل نشد
دار عقبی، کان ز دنیا برتر است	وز پی آن، سعی خواجه کمتر است
چون شود حاصل تو را چیزی از آن؟	من نگویم، خود بگو، ای نکته دان!

بخش ۱۷- فی ذم من یتاخز بقرب الملوک مع أنه یرعم الانخراط فی سلك اهل السلوک

نمان و حلوا چیست، دانی ای پسر؟	قرب شایان است، زین قرب، محذر
می برد هوش از سرو از دل قرار	الفرار از قرب شایان، الفرار
فرخ آنکور خش همت را باخت	کام از این حلوا و نان، شیرین ساخت
قرب شایان، آفت جان تو شد	پایمند راه ایمان تو شد
جرعه ای از نهر قرآن نوش کن	آیه «لا ترکنا» را گوش کن
لذت تخصیص او وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب
هر زمان که شاه گوید: شیخا!	شیخ نامد هوش کردد، زین ندا
مست و مد هوش از خطاب شه شود	هر دمی در پیش شه، سجده رود
می پرستد گویا او شاه را	بیچ نارد یاد، آن الله را
الله الله، این چه اسلام است و دین	شکر باشد این، به رب العالمین

بخش ۱۸- حکایت العابد الذی کان قوته العلف لیا من دینه من التلف

نوجوانی از خواص پادشاه	می شدی، با حشمت و تکلمین، به راه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس	جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی عابد، در آن صحرا گذشت	کاو علف می خورد، آن آهوی دشت
هر زمان، در ذکر حی لایموت	سگر گویان کش میسر گشت قوت
نوجوان سویش خرامید و بگفت:	کای شده با وحشیان در قوت جفت!
سبز گشته، چون زمره، رنگ تو	چونکه ناید جز علف در چنگ تو
شدتت چون عنکبوت، از لاغری	چون کوزنان، چند در صحرا چری؟
گر چو من بودی تو خد متکار شاه	در علف خوردن نمی کشتی تباه
پیر گفتش: کای جوان نامدار	کت بود از خدمت شه افتخار
گر چو من، تو نیز می خوردی علف	کی شدی عمرت در این خدمت تلف؟

بخش ۱۹- فی ذم المتکسین فی المناصب الدنیویة للمخطوط الواسیة الدنیة

منصب دنیاست، گرد آن مکرد	نان و حلوا چیست؟ ای فرزانه مرد
روی آسایش نینمی در جهان	کریالایی از او دست و دهان
من بگویم باتو، یک ساعت بایست	منصب دنیایم دانی که چیست؟
آنکه سازد کوی حرمان جای مرد	آنکه بند از ره حق پای مرد
آنکه کاش، سربه سر، ناکامی است	آنکه نامش یایه بدنامی است
کاسه زهرت فرویزد به کام	آنکه هر ساعت، نهان از خاص و عام
چند خواهی بود لرزان و تپان؟	بر سر این زهر روزان و شبان
آنکه داده خرمن دینت به باد	منصب دنیاست، ای نیکونهاد!
آنکه کردت این چنین، خوار و زبون	منصب دنیاست، ای صاحب فون!
رفت، همچون شاه مردان در بهشت	ای خوش آن داناکه دنیا را بهشت
نکته ای گفته است، مان تابشوی:	مولوی معنوی در شوی

«ترک دنیا کیر تا سلطان شوی	ورنه کر چرخ تو، سرگردان شوی
زهر دارد در درون، دنیا چو مار	گرچه دارد در برون، نقش و محار
زهر این مار ممقش، قاتل است	می گیرند زوهر آن کس عاقل است»
زین سبب، فرمود شاه اولیا	آن کزین اولیا و انبیا:
حب دنیا، رأس کل خطیة	و ترک الدنیا رأس کل عبادة

بخش ۲۰- فی الترغیب فی حفظ اللسان و هو من احسن صفات الانسان

نان و حلوا چیست؟ قیل و قال تو	وین زبان پردازی بی حال تو
کوش بکشا، لب فرو بند از مقال	هفته هفته، ماه ماه و سال سال
صمت عادت کن که از یک گفتنک	می شود تاراج، این تخت انحنک
ای خوش آنکورفت در حصن سکوت	بسته دل دریاد «حی لایموت»
رو نشین خاموش، چندان ای فلان	که فراموشت شود، نطق و بیان
خامشی باشد، نشان اهل حال	گر بجنبانند لب، گردند لال
چند باین ناکسان بی فروغ	باده پیایی، دروغ اندر دروغ
دارمان خود را از این، هم صحبتان	جمله مهتابند و دین تو، کتان
صحبت میکانست از نبود نصیب	باری از، هم صحبتان بد شکیب

بخش ۲۱- فی ذم من تشبه بالفقراء لساکنین و هو فی زمرة اشدیاء الهاککین

نمان و حلوا چیست؟ این اعمال تو	جبه پشمن، ردا و شال تو
این مقام فقر خورشید اقتباس	کی شود حاصل کسی را در لباس
زین ردا و جبهات، ای کج نهاد!	این دویت از ثنوی آمده یاد:
«ظاهره، چون کور کافر بر حل	وز درون، قمر خدا غر و جل
از برون، طعنه زنی بر یازید	وز درونت، تنگ می دار دیزید»
رو بسوز! این جبه ناپاک را	وین عصا و شانه و مویک را
ظاهره، گر هست با باطن یکی	می توان ره یافت بر حق، اندکی
و مخالف شد درونت با برون	رفته باشی در جهنم، سرنگون
ظاهر و باطن، یکی باید، یکی	تابیابی راه حق را، اندکی

بخش ۲۲- فیما یتضمن الاشارة الى قول سيد الاوصياء صلوات الله عليه وآله: «ما عبدتك خوفا من نارك ولا طمعا في جنتك، بل وجدتك اهلا للعبادة فعبدتك»

این عبادتهای تو بهر هشت	نان و حلوا چیست؟ ای نیکو سرشت
در عبادت، مزد از حق خواستن	نزد اهل حق، بود دین کاستن
از کلام شاه مردان، یادگیر	روحیت ما عبدتک، ای فقیر
طاعت از بهر طمع، مزدوری است	چشم بر اجر عل، از کوری است
خدمت با مزد، کی دارد شکوه؟	خادمان، بی مزد گیرند این گروه
کز تو ناعابد نمی نامش، رواست	علدی کاو اجرت طاعات خواست
مزد از این بهتر چه خواهی، ای عزیز	تا به کی بر مزد داری چشم تنیر!
از برای خدمت خود آفرید	کاو تو را از فضل و لطف بامزید
بر قدرت تشریف خدمت کرد راست	با همه آلودگی، قدرت محاست

بخش ۲۳- فی التثویق الی الاقلاع عن ادناس دار الغرور والتثویق الی الارتماس فی بحر الشراب الطهور

یاندیجی ضاع عمری و انقضی	قم لاسدراک وقت قد مضی
واغسل الادناس عنی بالدام	والما الاقلح منها یا غلام
اعطنی کأنا من انحر الطهور	انها مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الموم	اطلق الاشباح من اسر الغموم
کاذرین ویرانه پرو سوسه	دل گرفت از خاتاه و مدرسه
فی ز خلوت کام بردم، فی ز سیر	فی ز مسجد طرف بستم، فی ز دیر
عالمی خواهم از این عالم به در	تابه کام دل کنم حاکمی به سر
صلح کل کردیم با کل بشر	توبه با خصمی کن و نیکی نکر

بخش ۲۴- فی نعمات الجنان من جذبات الرحمان

اشف قلبی، ایہا الساقی الرحیم	بالتی یحیی بہا العظم الرمیم
زوج الصبباء بالماء الزلال	واجعلن عقلی لہما مہر احلال
بنت کرم تجعلن الشیخ شاب	من یدق منها عن الکونین غاب
خمرۃ من نار موسی نورہا	دنہا قلبی وصدری طورہا
قم فلا تمہل، فانی العمر مہل	لا تصعب شربہا والامر سہل
قم فلا تمہل فان الصبح لاح	والشریا غربت والدیك صلاح
قل شیخ قلبہ منها نفور	لا تخف، فائمہ تواب غفور
یا مغنی ان عندی کل غم	قم والحق النار فیہا بالتعم
یا مغنی قم فان العمر ضاع	لا یطیب العیش الا بالسماع
انت ایضاً یا مغنی لا تتم	قم واذہب عن فوادى کل غم
غن لی دوراً، فقد دار القرح	والصبا قد فاح والقمری صرح
واذکر ان عندی احادیث الحیب	ان عیشی من سواہا لا یطیب

ان ذکر البعد مالا يطاق	واذکرن ذکرى احاديث الفراق
کى يتم الحظ فينا والطرب	روحن روحى باشعار العرب
قلته فى بعض ايام الشباب	واقحن منها بظم مسطاب
يا نديمى! قم قد ضاق المجال	قد صرفنا العمر فى قيل وقال
واطردن بهما على قلبى بهجم	ثم اطربنى باشعار العجم
للحكيم المولوى المعنوى	وابتداء منها بيت المشوى
وزجدايها، شكيت مى کند»	«بشوا زنى، چون حکایت مى کند
عل قلبى يتبته من ذى السنه	قم و خاطبنى بكل الالسنه
حائض فى قيل مع قاله	انه فى غفلة عن حاله
قائلا من جمله: بل من مزید	کل ان فهو فى قيد جديد
قط من سكر الهوى لا يستقيم	تاء فى الغى قد ضل الطريق
تفر الكفار من اسلامه	عاکف دهرًا، على اصنامه
وافادى، وافادى، وافاد	کم انادى و هو لا يتقى يصفى؟ التناد

یابھائی اتحاد قلمبساواہ

فہوما معبودہ الہساواہ

ھر چت از حق باز دارد ای پسر

نام کردن، نان و حلوا، سربہ سر

کر ہی خواہی کہ باشی تازہ جان

رو کتب نان و حلوا را بخوان

شوی شیر و شکر شج بهایی

فهرست مطالب

- ٣ بخش ١- بسم الله الرحمن الرحيم
- ٤ بخش ٢- فی المناجات والالتجاء الى قاضی الحاجات
- ٦ بخش ٣- فی نصیحة نفس اللامارة وتحذیرها من الدنيا الغدرة
- ٨ بخش ٤- فی ذم من صرف خلاصة عمره فی العلوم الرسمية المجازیة
- ١١ بخش ٥- فی العلم النافع فی العباد
- ١٤ بخش ٦- فی المناجاة والشوق الى صحبتة أصحاب الحال وارباب الکمال
- ١٥ بخش ٧- فی التوبة عن الخطايا والانباة الى واسبب العطايا

بخش ۱- بسم الله الرحمن الرحيم

ای مرکز دایره امکان	وی زنده عالم کون و مکان
توشاه جواهر ناسوتی	خورشید مظاهر لاهوتی
تاکی ز علایق جسمانی	در چاه طبیعت تن مانی؟
تا چند، به تربیت بدنی	قلع به خرف زرد عدنی؟
صد ملک ز بهر تو چشم به راه	ای یوسف مصری، به در آسی از چاه
تا والی مصر وجود شوی	سلطان سریر شهود شوی
در روز الست، بلی گفتی	امروز، به بستر لاخفتی
تاکی ز معارف عقلی دور	به زخارف عالم حس، مغرور؟
از موطن اصل، نیاری یاد	پیوسته، به لهو و لعب دلشاد
نه اشک روان، نه رخ زردی	الله الله، تو چه بی دودی!
یک دم، به خود آبی و بسین چه کسی	به چه دل بسته ای، به که همقسی
زین خواب گران، بردار سری	بر گیر ز عالم اولین، خبری

بخش ۲- فی المناجات والالتجاء الی قاضی الحاجات

دستی به دعا بردار و بگو	زین رنج عظیم، خلاصی جو
به صفات کمال رحیمی تو	یارب، یارب، به کریمی تو
یارب، به تقرب بطین رسول	یارب، به نبی و وصی و بتول
به زهدت باقر علم و رساد	یارب، به عبادت زین عباد
به حق موسی، به حق ناطق	یارب، یارب، به حق صادق
آن ثامن من اهل یقین	یارب، یارب، به رضا، شه دین
یارب، به نقی و کراماتش	یارب، به تقی و مقاماتش
به هدایت مهدی دین پرور	یارب، به حسن، شه بحر و بر
وین غرقه بحر معاصی را	کاین بنده مجرم عاصی را
از بند و ساوس شیطانی	از قید علائق جسمانی
محرم به حریم خواصش کن	لطف بنا و خلاصش کن
این بیده کرد هوائی را	یارب، یارب، که بهائی را

که به لهو و لعب، شده عمرش صرف	ناخوانده ز لوح و فایک حرف
زین غم برهان که گرفتارست	در دست هوی و هوس زارست
در شغل ز خارف دنی دون	مانده به هزار امل، مفتون
رحمی بنما به دل زارش	بکشایه کرم، کره از کارش
زین پیش مران، ز در احسان	به سعادت ساحت قرب رسان
وارسته ز دنی و دوش کن	سر حلقه اهل جنونش کن

بخش ۳ - فی نصیحة نفس اللامارة وتحذیرها من الدنيا الغدارة

ای باد صبا، به پیام کسی	چوبه شهر خطا کاران برسی
بگذر ز محله مجوران	وز نفس و هوئی ز خدا دوران
و امکاه بکوبه بهائی زار	کای نامه سیاه و خطا کردار
کای عمر تباه کنه پیشه!	تاخذ زنی تو به پاتشه؟
یک دم به خود آیی و به آیین چه کسی	به چه بستر دل، به که همقسی
شد عمر تو شصت و همان پستی	وز باد و لهو و لعب مستی
گفتم که مگر چوبه سی برسی	یابی خود را، دانی چه کسی
دری، درسی ز کتاب خدا	رہبر نشد به طریق هدا
وزی به چهل، چو شدی واصل	جز چهل از چهل، نشد حاصل
اکنون، چوبه شصت رسیدت سال	یک دم نشدی فارغ ز وبال
در راه خدا، قدمی نزدی	بر لوح و فا، رقمی نزدی
مستی ز علایق جسمانی	رسو شده ای و نمی دانی

از اہل غرور، سپریوند خود را بہ شکستہ دلان بر بند

شیشہ چو شکست، شود اتر جز شیشہ دل کہ شود بہتر

ای ساقی بادہ روحانی زارم ز علایق جسمانی

یک لمعہ ز عالم نورم بخش یک جرعہ ز جام طہورم بخش

کز سر کلنم بہ صد آسانی این کہنہ بحاف ہیولانی

بخش ۴- فی ذم من صرف خلاصه عمره فی العلوم الرسمیه المجازیة

ای کرده به علم مجازی خوی	نشیده ز علم حقیقی بوی
سرگرم به حکمت یونانی	دلسرور حکمت ایانی
در علم رسوم کرومانده	نگشته ز پای خود این کنده
بر علم رسوم چودلستی	بر اوجت اگر ببرد، پستی
یک در نکشود ز مفتاحش	اشکال افزود ز ایضاحش
ز مقاصد آن، مقصد نیاب	ز مطالع آن، طالع در خواب
راهی ننمود اشارتش	دل شاد شد ز بشارتش
محصول نداد محصل آن	احمال افزود مفصل آن
تاکی ز شفاش، شفا طلبی	وز کاسه زهر، دوا طلبی؟
تا چند چون نکبتیان مانی	بر سفره چرکن یونانی
تاکی به هزار شفایسی	تزمانده کاسه ابلیسی؟
سور المؤمن، فرموده نبی	از سور ارسطو چه می طلبی؟

سور آن جو کہ بہ روز نشور	خواہی کہ شوی با او محشور
سور آن جو کہ در عرصات	ز شفاعت او یابی در جات
در راه طریقت او رو کن	بانان شریعت او خو کن
کان راہ نہ ریب در او نہ شک است	و آن نان نہ شور و نہ بی نمک است
تاخذ ز فلسفات لانی	وین یابس و رطب بہ ہم بانی؟
رسوا کردت بہ میان بشر	برہان ثبوت «عقل عشر»
در سر نہادہ، بہ جز بات	برہان «تنہای ابعاد»
تاکی لانی ز «طبیعی دون»	تاکی باشی بہ رہش مضنون؟
و آن فکر کہ شد بہ ہیولا صرف	صورت نگرفت از آن یک حرف
تصدیق چگونہ بہ این بتوان	کاندر ظلمت، برود الوان
علمی کہ مسائل او این است	بی شہہ، فریب شیاطین است
تاخذ و واسہ پی اش تازی	تاکی بہ مطالعہ اش نازی؟
وین علم دنی کہ توراجان است	فضلات فضایل یونان است

خود کو تا چند چو خر کمان	نازی بہ سرفضلات کسان!
تا چند ز غایت بی دینی	خشت کتبش بر ہم چینی؟
اندر پی آن کتب افتاده	پشتی بہ کتاب خدا داده
فی روبرو بہ شریعت مصطفوی	فی دل بہ طریقت مرتضوی
نہ بہرہ ز علم فروع و اصول	شرمت باد از خدا و رسول
ساقی! ز کرم دوسہ پیمانہ	در دہ بہ بہائی دیوانہ
زان می کہ کند مس او اکسیر	و «علیہ یسہل کل عسیر»
زان می کہ اگر ز قضا روزی	یک جرعه از آن شودش روزی
از صفحہ خاک رود اثرش	وز قلعہ عرش رسد خبرش

بخش ۵- فی العلم النافع فی العباد

ای مانده ز مقصد اصلی دور!	آکنده دماغ، ز باد غرور!
از علم رسوم چه می جویی؟	اندر طلبش، تا کی پویی؟
تا چند زنی ز ریاضی لاف؟	تا کی بانی هزار کزاف؟
زد و آء عشر و دقایق وی	هرگز نبری، به حقایق پی
وز جبر و مقابله و خطاین	جبر نقصت نشود فی البین
در روز پسین، که رسد موعود	نرسد ز عراق و رهاوی سود
زایل نکنند ز تو مغبونی	نه «شکل عروس» و نه «مأمونی»
در قبر به وقت سؤال و جواب	نفعی ندهد به تو اسطرلاب
زان ره نبری به در مقصود	فلسش قلب است و فرس نابود
علمی بطلب که تورافانی	سازد ز علایق جسمانی
علمی بطلب که به دل نور است	سینه ز تجلی آن، طور است
علمی که از آن چو شوی محفوظ	کرد و دل تو لوح المحفوظ

علمی بطلب که کتابی نیست	یعنی ذوقی است، خطابی نیست
علمی که سازدت از دونی	محتاج به آلت قانونی
علمی بطلب که جدالی نیست	حالی است تمام و مقالی نیست
علمی که مجادله را سبب است	نورش ز چراغ ابولهب است
علمی بطلب که کزانی نیست	اجامیت و خلافتی نیست
علمی که دهد به تو جان نو	علم عشق است، ز من بشنو
به علوم غریبه تاخر چند	زین گفت و شنود، زبان در بند
سهل است نحاس که زر کردی	زر کن مس خویش تو اگر مردی
از جفرو طلسم، به روز پسین	نفعی نرسد به تو ای مسکین
بگذر ز همه، به خودت پرداز	کز پرده برون نرود آواز
آن علم تو را کند آماده	از قید جهان کند آزاده
عشق است کلید خزاین جود	ساری در همه ذات و جود
غافل، تو نوشته به محنت و رنج	واندر بغل تو کلید گنج

از عشق بگو، در عشق بکوش	جز حلقهٔ عشق مکن در کوش
در عشق آوینر، که علم آن است	علم رسمی همه خسران است
آن علم تو را ز تو بستاند	آن علم ز تفرقه برماند
کز شرک خفی و جلی برهی	آن علم تو را ببرد بهی
سرچشمهٔ آن، علی عالیت	آن علم ز چون و چرا خالیت
که نه خستش پا، نه فشردش دست	ساقی، قدحی ز شراب است
آن، دل به قیود جهان بسته	در ده به بهائی دخته
وین تخته کلاه ز سر مکنند	تاکندهٔ جاه ز پا شکند

بخش ۶- فی المناجاة والشوق الی صحبة أصحاب احوال و ارباب الکمال

عشاق جمالک احترقوا	فی بحر صفاتک قد غرقوا
فی باب نواک قد وقفوا	و بغیر جمالک ماعرفوا
نیران الفرقه تخرقم	أمواج الادمع تغرقم
گر پای نهند به جای سر	در راه طلب، زیشان بگذر
که نمی دانند ز شوق لقا	پارا از سر، سر را از پا
من غمیز لالک ما شربوا	و بغیر جمالک، ما طربوا
صدمات جمالک، تضمیم	نفحات وصالک، تحمیم
کم قد احیوا، کم قدمات	غنم، فی العشق روایات
طوبی لفقیر افقم	بشر حزین واققم
یارب، یارب که بهائی را	آن عمر تباه ریائی را
خطی ز صداقت ایشان ده	توفیق رفاقت ایشان ده
باشد که شود ز وفایشان	نه اسم و نه رسم، نه نام و نه نشان

بخش ۷- فی التوبه عن الحطایا و الانابه الی واهب العطایا

ای داده خلاصه عمر به باد	وی کشته به لهو و لعب، دلشاد
ای مست ز جام هوا و هوس	دیگر ز شراب معاصی بس
تا چند روی به ره عاقل	یک بار بخوان ز حق الباطل
زین بیش خطیه پناه مباش	مرغابی بحر کناه مباش
از توبه بشوی کناه و خطا	وز توبه بجوی نوال و عطا
گر تو برسی به نعمت مقیم	وز توبه رهی، ز عذاب الیم
توبه، در صلح بود بارب	این در می کوب، به صد یارب
نومید مباش ز عفو الله	ای مجرم عاصی نامه سیاه
گر چه که تو ز عذیش است	عفو و کرمش از حدیش است
عفو از لی که برون ز حد است	خوانان کناه فزون ز حد است
لیکن چندان، در جرم پیچ	کاکان صلح مانند پیچ
تا چند کنی ای شیخ کبار	توبه تلمتین بهائی زار

کو توبه روز به شب شکند	وین توبه به روز دگر کند
عمرش بگذشت، به یست و عسی	وز توبه صبح، شکست مس
ای ساقی دلکش فرخ فال	دارم ز حیات، هزار ملال
در ده قدحی ز شراب طهور	بر دل بکشد در عیش و سرور
که گرفتارم به غم جامه گاه	زین توبه سست تر ز گناه
ای ذاکر خاص بلند مقام!	آز رده دلم ز غم ایام
زین ذکر جدید فرح افزای	غمهای جهان زدلم بز دای
می کو با ذوق و دل آگاه	الله، الله، الله، الله
کاین ذکر رفیع هایون فر	وین نظم بلیع بلند اختر
در بحر خب، چو جلوه نمود	در های فرح بر خلق کشود
آن را بر خوان به نوای حزین	وز قله عرش، بشنو تحسین
یارب، به کرامت اهل صفا	به هدایت پیشروان وفا
کاین نامه نامی نیک اثر	کا ورده ز عالم قدس خبر

پیوسته، خجسته مقامش کن مقبول خواص و عوامش کن

شوی نان و پنیر شیخ بهایی

فهرست مطالب

۳	بخش ۱- بسم الله الرحمن الرحيم
۶	بخش ۲- حکایت
۱۱	بخش ۳- فی العقل
۱۲	بخش ۴- قال المولوی المعنوی
۱۶	بخش ۵- فی اختلاف العقول
۱۸	بخش ۶- فی العلم وحده
۲۰	بخش ۷- تمثیل
۲۳	بخش ۸- فی التحقيق
۲۴	بخش ۹- فی الفطره
۲۵	بخش ۱۰- در توحید

٢٦	بخش ١١- باقى سخن در توحيد
٢٧	بخش ١٢- فى التكليف والشوق
٢٨	بخش ١٣- فى مائيه الذوات
٢٩	بخش ١٤- فى مجانسه الذوات بالصفا
٣١	بخش ١٥- فى المناجات

بخش ۱- بسم الله الرحمن الرحيم

ای که روز و شب زنی از علم لاف	بیچ بر جملت نداری اعتراف
ادعای اتباع دین و شرع	شرع و دین مقصود دانسته به فرع
و آن هم استخوان و رأی از اجتهاد	نه خبر از مبداء و نه از معاد
بر ظواهر کشته قائل، چون عوام	گاه ذم حکمت و گاهی کلام
که تیدت بر ارسطاليس، گاه	بر فلاطون طعن کردن بی گناه
دعوی فهم علوم و فلسفه	نفی یا اثباتش از روی سفه
توجه از حکمت به دست آورده ای	حاش الله، از تصور کرده ای
چیت حکمت به طائر قدسی شدن	سیر کردن در وجود خویشتن
ظلمت تن طی نمودن، بعد از آن	خویش را بردن سوی انوار جان
پانهاون در جهان دیکری	خوشتی، زیباتری، بالاتری
کشور جان و جهان تازه ای	کش جهان تن بود دروازه ای
خالص و صافی شوی از خاک پاک	نه ز آتش خوف و نه از آب پاک

هر طرف وضع رشتی در نظر	هر طرف طور ایتی جلوه کر
هر طرف انوار فیض لایزال	حسن در حسن و جمال اندر جمال
حکمت آمد کج مقصود ای حزین!	لیک اگر با فقه و زهد آید قرین
فقه و زهد ار مجتمع نبوده هم	کی توان زد در ره حکمت قدم؟
فقه چو بود؟ آنچه محتاجی بر آن	هر صبح و شام بل آنافن
فقه چو بود؟ ز ادر راه سالکین	آنکه شد بی زاد، گشت از ما لکین
زهد چه؟ تجرید قلب از حب غیر	تا تعلق نایدت مانع ز سیر
گر رسد مالی، نکردی شادمان	وررود هم، نبودت باکی از آن
لطف دانی؟ آنچه آید از خدا	خواه دل و فقر، خواه غر و غنا
هر که او را این صفت حالی نشد	دل ز حب ماسوی حالی نشد
نفی، «لاتأسوا علی ما فاتکم»	یأس آوردش، شده از راه کم
نیست با وجه زبانت معتبر	تقد باغ و راغ و گلا و اسب و خر
گر چه اینها غالباً سدرهند	پای بند ناقصان گمربند

داند از دنیا بود بس انفعال	آنکه گشت آگاه و شد واقف ز حال
ای محدث «فاخر روا» را هم بخوان	مال دنیا را معین خود بدان
اهل دنیا را در آن، بس خیر هست	حب دنیا، گر چه رأس هر خطاست
بین حب الشیء و الشیء فرق هست	حب آن، رأس الخطیات آمدست
که زرنگش، طفل را دل می جمد	سیب، طعمش قوت دل می دهد
بهر رنگش، طفل حسرت می برد	عاقل آن را بهر قوت می خورد
گر نداری باور، اینک راه نقل	پس مدار کارها، عقل است، عقل

بخش ۲- حکایت

عبدی از قوم اسرائیلیان	در عبادت بود روزان و شبان
روی از لذات جسمی تافته	لذت جان در عبادت یافته
قطعه‌ای از ارض بود او را مکان	کز سرای خلدی دادی نشان
صیت عبد رفت تا چرخ کبود	بس که بودی در کوع و در سجود
قدی از حال او شد باخبر	کرد اندر لوح اجرا و نظر
دید اجری بس حقیر و بس قلیل	سرا و را خواست از رب جلیل
وحی آمد کز برای امتحان	وقتی از اوقات باوی بگذران
پس مثل گشت پیش او ملک	تا کند ظاهر، عیارش بر محک
گفت عبد: کیتی، احوال چیست؟	ز آنکه با نابخس، توان کرد زیست
گفت: مردی، از علایق رسته‌ای	چون تو، دل بر قید طاعت بسته‌ای
حسن حالت دیدم و حسن مکان	آدم تا با تو باشم، یک زمان
گفت عبد: آری این منزل خوش است	لیک باوی، عیب زشتی نیز هست

عیب آن باشد که آن زیبا علف	خود، بخود، صد حیف می کرد و تلف
از برای رب مانود حار	این علفها تا چو فصل بهار
گفت قدسی: چونکه بشنید این مقال	نیست ربت را خری، ای بی کمال
بود مقصود ملک، از این کلام	نفی خرا اندر خصوص آن مقام
عابد این فمید، یعنی نیست خر	نه در اینجا و نه در جای دیگر
گفت: حاشا! این سخن دیوانگان	این چنین بی ربط آمد بر زبان
پیش هر سبزه، خری می داشتی	خوش بود تا در چرا بگاشتی
گر نبود ی خر که اینها را خرید	این علفها را چرا می آفرید؟
گفت قدسی: هست خر، فی خلق را	حق منزه از صفات خلق را
پس ملک، هر دم صد استخار برد	گر چه وی را ناقص و جاہل شمرد
با وجود نفی اقرار وجود	چون علفخوارش تصور کرده بود
بی تجارب، از کیا را علم نیست	کز علف حیوان تواند کرد زیست
هان، تامل کن در این نقل شریف	که در آن پنهان بود سر لطیف

عابد اول در میان خلق بود	کسب آداب و عبادت می نمود
ورنه، چون داند عبادت چون کند؟	بر چه ملت طاعت بی چون کند
در اوان خلطه را خلق جهان	دیده بود او، آنچه دیده دیگران
بعد از آن کرد او تجرد اختیار	چون ندیده به ز طاعت، هیچ کار
بود عقلش فاسد و ناقص ولی	نه فساد ظاهر و نقص جلی
مرد عابد، دیده بد خرابی	هر یکی را لیک در دست کسی
گفت: اینها خود همه، از مردم است	هر یک از سعی خود آورده به دست
مالک ملک آمده هر کس به عقل	در تمسک، دست ما نیست دخل
چون شد اینها جمله ملک دیگر می	پس نباشد، حضرت رب را خری
او ندانسته که کل از حق بود	جمله را حق مالک مطلق بود
هر که را ملکیت، از ابناء اوست	هر که را مالیت، از اعطاء اوست
نزع و ایاتیش به وفق حکمت است	هر که را که عزت و که ذلت است
هر کجا باشد وجود خرب کار	می کند ایجاد، از یک تا هزار

هر چه خواهد می کند، پیدا بکن	بی علاج و آلت حرف و سخن
عقل عابد را چو این عرفان نبود	با ملک کرد آسپهان گفت و شنود
هان! بخند ای نفس بر عابد ز جهل	هان، بدان رستن ز نقص عقل سهل
در کمین خود نشینی، کردمی	خویش را بینی کم از عابد می
گر تو این اموال دانی مال رب	بهر چه در غضب داری، روز و شب؟
گر بود در عقد قلبت آنکه نیست	مال، جز مال خدا، پس ظلم چیست؟
آنچه داری مال حق دانی اگر	پس به چشم عاریت، در وی نگر
زان به هر وجهی که خواهی نفع گیر	داده بهر اتفاع، او را معیر
لیک نه وجهی که مالک نبی کرد	تا شوی از خجالت آن، روی زرد
گر نکردی این لوازم را ادا	دعوی ملزوم کردن، دان خطا
عابد اندر عقل، گر چه بود دست	بود اخلاص و عبادتش در دست
کان ملک، تا آن زمان آمد پدید	علت نقصان اجروی بدید
تا که آخر، در خلال گفتگو	کرد استنباط ضعف عقل او

هست در عقل تو نیز این احتمال

نفسی خر کرد اوز حق، تو نفسی مال

در تو آیا هست اخلاص و عمل؟

پس چه خندی بروی ای نفس و غل!

بخش ۳- فی العقل

چیت دانی عقل در نزد حکیم؟	مقتبس، نوری ز مشکوة قدیم
از برای نفس تا سازد عیان	از معانی، آنچه می تابد بر آن
چون جمال عقل، عین ذات اوست	نیستش محتاج عینی کو نکوست
بلکه ذاتش هم لطیف و هم نکوست	دیگران را نیز نیکویی به اوست
پس اگر کویی، چرا نیکوست عقل	خواهست گفتن: نکوزان روست عقل
جان و عقل آمد، بعینه، جان نور	که بود از عین ذات او ظهور
او بذاته، ظاهر آمد، فی به ذات	فهم کن، تا واری از مشکلات
نیرا عظم دو باشد: شمس و عقل	جسم و جان باشند عقل و شرع و نقل
نور عقلانی، فزون از شمس دان	ز آنکه این تابد به جسم و آن به جان
نور عقلانی کند تنور دل	نور شمائی کند تنور گل
شمس بر ظاهر، همین تابان بود	لیک باطن، از خردریان بود
گر تو وصف عقل از من نشنوی	گوش کن ابیات چند از شنوی

بخش ۴ - قال المولوی المعنوی

تایقینش روناید، بی شکلی	«مشورت می کرد، شخصی بایکی
ماجرای مشورت، بامن بگو	گفت: ای خوشنام! غیر من بجو
نبود از رأی عدو، پیروزیج	من عدوم مرتورا، بامن بیج
دوست بهر دوست، لاشک خیر دوست	رو کسی جو که تورا او هست دوست
کثر روم، باتو نایم دشمنی	من عدوم، چاره نبود کز منی
جستن از غیر محل، ناجستنی است	حاری از کرک جستن، شرط نیست
من تورا کی ره نایم؟ ره ز نم	من تورا، بی هیچ شکلی، دشمنم
هست در گلخن، میان بوستان	هر که باشد، بمنشین دوستان
هست اندر بوستان، در کوکخن	هر که بادشمن نشیند، در ز من
تا نکر دو دوست، خصم و دشمنت	دوست را مازار، از ما و منت
یا برای جان خود، ای کد خدا	خیر کن با خلق، از بهر خدا
در دلت ناید ز کین، ناخوش صور	تا بهاره دوست بینی در نظر

چون که کردی دشمنی، پرهیز کن	مشورت بیار مرا نیکو کن
گفت: می دانم تو را ای بوا حسن	که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نکذاردت کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آه نین
آید و منغش کند، واداردش	عقل، چون شخه است، در نیک و بدش
عقل ایمانی، چو شخه عادل است	پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو کربه باشد او بیدار هوش	دزد در سوراخ ماند، همچو موش
در هر آنجا که بر آرد موش دست	نیست کربه، و ر بود، آن مرده است
کربه چون شیر، شیر افکن بود	عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان	نعره او، مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی	خواه شخه باش کو و خواه نی
عقل در تن، حاکم ایمان بود	که زبیمش، نفس دزدان بود
عقل دو عقل است اول مکبی	که در آموزی، چو در مکتب صبی

از کتاب و استاد و فکر و ذکر	وز معانی و علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک، تو باشی ز حفظ آن کران
لوح حافظ، تو شوی در دور و گشت	لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت
عقل دیگر، بخشش یزدان بود	چشمه آن، در میان جان بود
چون ز سینه، آب دانش، جوش کرد	نی شود کنده، نه دیرینه، نه زرد
ورره نقش بود بسته، چه غم؟	کو، همی جوشد ز خانه، دم به دم
عقل تحصیلی، مثال جویها	کان رود در خانه ای، از کویها
چون که رایش، بسته شد، شد بینوا	تشنه ماند و زار، با صد استلا
از درون خوشتن جو چشمه را	تاری از منت هر نامنرا
بهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل، تو باطن بین شوی
از عدم، چون عقل زیبارو نمود	خلقتش داد و هزاران عارف و فرد
عقل، چون از عالم غیبی گشاد	رفت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس	این که نبود هیچ او محتاج کس

کبره صورت، وانامید عقل رو	تیره باشد روز، پیش نور او
ور مثال احمقی، پیدا شود	ظلمت شب، پیش اوروشن بود
کاوز شب مظلم تر و تاری تر است	لیک، خفاش شقی، ظلمت خراست
اندک اندک، خوی کن بانور روز	ورنه چون خفاش، مانی بی فروز
عاشقی حرجا، شکل و مشکلی است	دشمنی حرجا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال، زان جوید دلش	تا که افزو تر نماید حاصلش
تا تو را مشغول آن مشکل کند	وز نهاد زشت خود غافل کند
عقل ضد شهوت است، ای پهلوان	آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان
و هم خوانش آنکه شهوت را کد است	و هم قلب و تقد، زر عقلهاست
بی محک، پیدا نکرد دو هم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک، قرآن و حال انبیا	چون محک، هر قلب را کوید: بیا
تا بینی خویش را ز آسیب من	که ندای اهل فراز و شیب من
عقل را، گره ای سازد و نیم	بچوزر باشد در آتش اوبه سیم»

بخش ۵- فی اختلاف العقول

مختلف اقدار بر حسب مواد	عقلها را داده ایزد اعداد
مشغلی از شمع جستن، ابلهی است	شعله با هر یک به حدی نتهی است
چون به فعل آید، توانی گفت هست	پس ز هر نفسی، فروغی ممکن است
ورنه خواهی بود ناقص، والسلام	سعی می کن تا به فعل آید تمام
ترک شغلی کان توران بوده کار	سعی و تحصیل است و فکر اعتبار
زانکه اقد عقل از آن در صعبها	بر حذر بودن ز طغیان هوا
در غبار ابر، در کم روغنی	عبرتت گیر از چراغی، ای غنی
ساز عبرت ره نهایی سیر خود	هان، تو بکشا چشم عبرت گیر خود
هم به فکر و عبرت آمد، ای پسر!	اتیار آدمی از گاو و خر
دان که «کالا نعام» باشی، بل اُضَل	چون شدی بی بهره از فکر ای دغل
افضل آمد از عبادات سنین	فکر یک ساعت توراد امر دین
در علاج نفس، با تدبیر شد	ای خوشا نفسی که عبرت گیر شد

تقوی قلب و صلاح واقعی	هم به فکر و عبرت است، ای المعنی
ای رمیده طبع تو از ذمی صلاح	کرده ای خود غنیمت نیکان مباح
عالمی، گر پیرو سنت شود	مقصدش زان پیروی، غربت شود
چون رسد وقت نماز، از جا بید	ترک صحبت داده، شغل از کف بید
گویش: مرد ریاکاری بود	اهل مشرب را به دل باری بود
ورز قید شرع بنی و اشده	لا اله الا الله، بی پروا شده
در عبادت کرده عادت، چون صبی	آخر وقت و اقل واجب
صحبت هر صنف کافه اتفاق	باشد اندر وسعت خلقت وفاق
نایش با مشرب و بی ساخته	گویش: اصلا ریا ساخته
بس بکروح و لطیف و بامزه است	گوینا، نان و پنیر و خربزه است

بخش ع- فی العلم وحده

ای که هستی، روز و شب، جویای علم	تشنه و غواص، دریای علم
رفته در حیرت که حد علم چیست؟	از کتب، آیا که این خواندنی است؟
هر کسی، نوعی از آن را رو کند	علم برونق طبیعت، نمکند
آن یکی گوید: حساب و هندسه	جمله و هم است و خیال و وسوسه
و آن دگر گوید که: ثان، علم اصول	فدیه باشد بر خدا و بر رسول
کاش، حد علم را دانستی	تا از این تشویش و حیرت رستی
گر تو را مقصود، علم مطلق است	حد آن، نزد قدیم بر حق است
علم مطلق، بی حد و بی تنهاست	حد بی حد باز بی حد را سزا است
و ر بود مقصود تو ای حق پرست	حد علمی کان کمال انفس است
علم، آن باشد که بنماید ر هست	علم، آن باشد که سازد آگمت
علم، آن باشد که بشناسی به وی	لطف و فیض قادر و قیوم و حی
پس بدانی، قدرت بی حد او	فیض وجود و نعمت بی عداو

وین کند در جمله حال امیدوار	آن به تعظیم آردت، بی اختیار
بی محکف، بر عل مایل کند	بی تضغ، حب خود در دل کند
آن زمان، داری نشان زندگی	چون ز روی شوق، کردی بندگی
کر به ظاهر زنده، باطن مرده است	آنکه در طاعت، دلش افسرده است
بیشتر، از روی عادت می کنند	قوم جهال از عبادت می کنند
یا برای دنیوی، ساعی بود	یا عوامی را، به خود داعی بود

بخش ۷ - تمثیل

بی نازی با یکی از اهل راز	خواست گوید علت ترک نماز
گفت: هر وقتی که کردم قصد آن	آفتی آمد به مالم، ناگهان
و آن دگر گشتش که من کردم نماز	مدتی بسیار و شهای دراز
تا برون آیم ز فقر و احتیاج	کسیر و آن دکان و بازارم رواج
حاصلی از وی توقع داشتم	چون نشد، یکبارگی بگذاشتم
این بود احوال جهال، ای عزیز!	این بودند آن پایه قدر و تمیز
واجبی را در خیال، این کمران	کرده اند از جل خود، ممکن گمان
داده نسبت بخل یا غفلت به وی	در مقابل، خویش را دانسته شیء
غیر ممکن، کی ز ممکن کرد فرق	آنکه در دیای تشبیه است غرق
تا نشد اوصاف اکنایش فم	کی تواند دید کوته، دست و هم
ساحت عزت، چه سان داند بری	از خلأ و سطح و بعد جوهری
تا ندانسته است اعراض عدد	بر چه معنی خواهدش گفتی احد

هر چه گوید، در رضا و در غضب	زان منزه دان، جناب قدس رب
گر چه تقدیس خداوند صمد	از ره تقلید هم ممکن بود
زان بهت گویم: جمعی از عوام	یافته در سلک اسلام، انتظام
لیک، این اسلام، حکم ظاهر است	تا برون آید ز کبر و بت پرست
کر نه فضل از حق خود دارد قبول	کی شود مقبول تقلید اصول
بلکه آن تقلید هم از مشکلات	اصل مطلب چون بود از غامضات
ز آن، نبی مجل رساند اول پیام	که در آن منظور بودش خاص و عام
رفته رفته، عقلها چون شد قوی	یافت بسطی محلات معنوی
آنکه از علم سیر دارد خبر	کرده در اقوال معصومین نظر
دیده احوالات و تفصیلاتشان	در محکم، مختلف حالاتشان
سألی پرسید از تفویض و جبر	تا شناسد، کیست در امت چو کبر
گفت: تفویض، آنکه اعمال تمام	حق مفوض کرده باشد بر آنام
راست گفت؛ این نیز تفویضی بدست	لیک، آن نه کنیه سمر و اردست

چون نبودش تاب استعداد و درک کرد زان تفسیر، این تفضیل، درک

بخش ۸- فی التحقیق

ای خوشا نفسی که شد در جستجو	بس تفحص کرد حق را کوبه کو
در همه حالات، حق منظور داشت	حق و را دانست، ناحق را گذاشت
گر چنینی، هر کتابی را بخوان	عاقبت، باجوری خود را بدان
ورنه حق مقصود داری ای خبیث	بر تو حجت باشد این علم حدیث
رو متبع کن وجود را بها	تا شوی واقف مکانهای خطا
این چنین فرموده، شاه علم و دین	هادی عرفان، امیر المؤمنین
هان، نکویی فلسفه، کل حق بود	آنکه گوید، کافر مطلق بود
آری! از وی می کند در دل خطور	بس معانی کزد دانت بوده دور
چون تصور کردش آنکو المعنی است	دید دانست آنچه خود را واقعی است
چون تواند کرد عقل اثبات شیء	تا نمی فهمند شرح رسم وی
هم برین منوال دان ابطال آن	این بود قانون عقل جاودان

بخش ۹- فی الفطره

ای لوای اجتهاد افراشته	روزه هر روز، عادت ساخته
اہل وحدت را به شقوت کرده حکم	بسته شان در بته صم و بکم
ہان، مشومغور بر افعال خود	ہان مشومسور بر احوال خود
این عبادتہای تو مقبول نیست	تا ندانی عاقبت، کار تو چیست
ای بسا نعلی کہ وارون بسته شد	شیشه امن نفوس اسگشته شد
کبر چن دین سالہ ای در حین نزع	کرد بر حقیقت اسلام، قطع
عابدی باشد و مدو کش و فش	بہر تر سا بچہ ای شد، بادہ کش
کار با انجام کار است و سرشت	ختم کاشف، از سرشت خوب و زشت
ای بسا بد طینت و نیکو خصال	ای بسا خوش طینت و ناخوش فعال
طینت بد، آنکہ در علم ازل	رفتہ از وی ختم بر کفر و دغل

بخش ۱۰- در توحید

دست او، طوق کردن جانت	سر بر آورده از گریانت
به تو نزدیکتر ز جل وید	تو در افتاده در ضلال بعید
چند کردی به کرد هر سرکوی	در خود را دوا، هم از او بجوی
«لا» نهنگی است، کاینات آشام	عرش تا فرش در کشیده به کام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ	از من و مانده بوی ماند و نه رنگ
نقطه ای زین دوا پرگار	نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب در این فنا، چه بسط	هست حکم فنا، به جمله محبط
بلکه مقراض قهرمان حق است	قاطع وصل کمان حق است
هندوی نفس راست غل ووشاخ	تنگ کرده برو جهان فراخ
دارد از «لا» فروغ، نور قدم	کر چه «لا» داشت، تیرگی عدم
چون کند «لا» بساط کثرت طی	دهد «الا» ز جام وحدت، می

بخش ۱۱- باقی سخن در توحید

می برد تا به خدمت ذوالمن	کش کشانش، دوشاخه در کردن
دو نهال است رسته از یک بنج	میوه شان نفس و طبع را تو بنج
کرسی «لا» مثلثی است صغیر	اندر او مضحمل، جهان کبیر
هر که روز وجود محدث تافت	ره به کنجی از آن مثلث یافت
عقل داند، ز تنگی هر کنج	که در او نیست ما و من را کنج
«بوحیفه» چه در معنی سفت	نوعی از بادیه را مثلث گفت
هست بر رای او به شرح هدی	آن مثلث، مباح و پاک ولی
این مثلث، به کیش اهل فلاح	واجب و مقترض بودند مباح
زبان مثلث، هر آنکه زد جامی	شد ز مستی، ز بون هر خامی
زین مثلث، هر آنکه یک جرعه	خورد، بختش به نام زد قرعه
جرعه راحش، به جام افتاد	قرعه دولتش، به نام افتاد

بخش ۱۲- فی التکلیف والشوق

ہاں، مدان بیکار تکلیفان عام	ہاں! مدان ضلیع رسالت و پیام
باید اول آید از حق نبی و امر	غیر مختص، نہ بہ زید و نہ بہ عمرو
ز اسماع آن دو تا باز شدہ است	شوق مکنونی کہ در نیک و بد است
امرو نہی شرع و عقل و دین زرب	شرط شوق این و آن دان، نہ سبب
شرط اصلا محدث مشروط نیست	کہ چہ از بہر حدوش، بودنی است
کہ نہ باشد بارش نام از سما	از زمین کی روید اقسام کیا
گل، بہ فیض عام، روید از زمین	لیک این باشد چنان و آن چنین
این یکی حارست آن یک گل بہ ذات	ہر یکی دارد ذات خود صفات
سنبل و گل، بہر رویدن دمید	خار و خس را بہر تون او آفرید
بارش اینہا را چنین حالات داد	پس بہ بارش، حال ذات از وی نژاد
کہ نہ کردی فہم، بگذر زین مقال	خویش را ضلیع مکن اندر جلال

بخش ۱۳- فی مایة الذوات

هریک از موجود، باطوری وجود	بهراو موجود شد، انسان نمود
بود امر ممکن از ممکنات	در ازل ممتاز از غیرش به ذات
بود اما بودنی علمی و بس	حد علم ارچه نشد مفهوم کس
مأخذ کل، قدرت بی منتی است	بی کم و بی کیف و این ومتی است
داشت از حق، بهر حق راهم ظهور	خواهی ار تمثیل وی، چون ظل و نور
ظل، قدرت بود، کل، قبل الوجود	هم ز حق، از بهر حق معلوم بود
چون معایشان ز یکدیگر جداست	کر تو مایه ایشان خوانی، رواست
زانکه مایهت ز ما هو مشتق است	زان به هر یک صدق، تشبیه حق است
آنچه می گویم، همه تقریب دان	نیست جز تقریب در وصف بیان
این بیانات و شروح، ای حق شناس	جمله تمثیل و مجاز است و قیاس
وه! چه نیکو گفت دانای حکیم	از پی تمثیل قدوس و قدیم:
ای برون از فکر و قال و قیل من	حاکم بر فرق من و تمثیل من

بخش ۱۴- فی مجانسه الذوات بالصفت

داشت هر ذاتی، چو در علم ازل	خواهش خود را به نوعی از عل
بالسان حال کرد از حق سؤال	تا میسر سازدش در لایزال
کر میسر خیر شد، توفیق دان	کر میسر شر بشد، خذلانش خوان
فی میراین جز احسان سؤال	کر چه بی ممول فعل آمد محال
لوم، پس عائد به اهل شر بود	ذیل عدل حق، از آن اطهر بود
لم این مرموز اسرار خداست	خوض دادن عقل را، در وی خطاست
گربه علم و حکمت حق قائلی	بر تو منحل می شود، بی مشکلی
ورنه اول رویتع کن علوم	خاصه، تشریح و ریاضی و نجوم
بین چه حکمتهاست در دور سپهر	بین چه حکمتهاست در تنویر مهر
بین چه حکمتهاست در خلق جهان	بین چه حکمتهاست در تعلیم جان
بین چه حکمتهاست در خلق نبات	بین چه حکمتهاست در این میوه جات
صافی این علما خواهی اگر	رو به «توحید مفضل» کن نظر

کاذب آن از خان علم اله	بشنوی با حق، بیان ای مرد راه
علم و دانش، جمله ارث انبیاست	انبیا را علم، از نزد خداست
خواندن صوری نشد صورت پذیر	از معانی تنبیه دانا را کزیر
نفس چون کرد همیای قبول	علم از ایشان می کند دپی نزول
غایتش، گاهی میانجی حاصل است	مثل عقلی کاوبه ایشان واصل است
عقل از بند هوی چون وارد	روی و جهت سوی علین کند
انبیا را چیست تعلیم عقول؟	کوش کن کر نیتی ز اهل فضول
کشف سراست آنچه بتواند دید	نقل ذکر است آنچه باشدشان شنید

بخش ۱۵- فی المناجات

از تومی خواهیم، تسلیم عقول	بارالها، ماطلوم و هم جهول
خیر دارینی بدو واصل کنی	ز آنکه عقل هر که را کامل کنی
وز تعلم، علم حاصل می شود	عقل، چون از علم کامل می شود
استفاضه باید از شیخ کبیر	در تعلم، هست داناناکزیر
تا ز شرب حله باشم در امان	پس مرا، یارب، به دانایی رسان
مرکز نه، آنچه از نان و پنیر	تابه دل فائز شود، از فیض پیر